

س.گ.ل.ل

صادق هدایت

انتشارنسخه الکترونیک: سایت سخن Sokhan.com

« خوشبخت کسانی که عقلشان پاره سنگ میبرد ، چون ملکوت آسمان مال آنهاست .»

انجیل مائتوس 5-3

«آسمان که معلوم نیست ، ولی روی زمینش حتما مال آنهاست »

دو هزار سال بعد اخلاق ، عادات ، احساسات و همه وضع زندگی بشر به کلی تغییر کرده بود. آنچه را عقاید و مذاهب مختلف در دو هزار سال پیش به مردم وعده می داد ، علوم به صورت عملی در آورده بود . احتیاج تشنگی، گرسنگی ، عشق ورزی و احتیاجات دیگر زندگی برطرف شده بود ، پیری ، ناخوشی و زشتی محکوم انسان شده بود . زندگی خانوادگی متروک و همه مردم در ساختمانهای بزرگ چندین مرتبه مثل کندوی زنبور عسل زندگی می کردند . ولی تنها یک درد مانده بود، یک درد بی دوا و آن خستگی و زدگی از زندگی بی مقصد و بی معنی بود .

سوسن علاوه بر کسالت زندگی که ناخوشی عمومی و مسری بود یک ناخوشی دیگر هم داشت و آن تمایل او به معنویات بود که خودش نمی دانست چیست ولی آن را دنبال می کرد . تمام روز را در طبقه بیست و دو آسمانخراش در کارگاه خود زحمت می کشید و افکارش را در مواد سخت به صورت مجسمه در می آورد . سوسن مخصوصاً شهر «کانار» را دور از دوستان و آشنایان انتخاب کرده بود تا با فراغت خاطر مشغول به کار

بشود ، چون او با افکار خودش زندگی می کرد . یک زندگی عجیب و منحصر به خود او بود که هر گونه کیف و تفریح را از خودش رانده و با جدیت مخصوصی به کار اشتغال داشت .

یک روز نزدیک غروب بود که سوسن از مجسمه تازه ای که مشغول به ساختن بود دست کشید ، وارد اطاق Studio خودش شد . جدار نازکی که دسته فلزی داشت ، پس زد ، پنجره اطاق عقب رفت . قیافه او بی روح ، بی احساسات ، یک صورت جدی ، خوشگل و بی حرکت بود و چنان به نظر می آمد که با موم درست شده بود . از آن بالا دورنمای شهر ، خفه ، مرموز ، ساختمانهای بزرگ ، فراخ و بلند و به شکل های گوناگون چهارگوشه ، گرد ، ضلع دار که از شیشه های کدر راست و صاف درست شده بود و متفرق مثل قارچهای سمی و ناخوشی که از زمین روئیده باشد پیدا بود و زیر روشنائی نورافکن های مخفی و غیرمرئی غم انگیز و سخت به نظر می آمد ، بدون اینکه ظاهراً چراغی دیده بشود همه شهر روشن بود . جاده متحرک و روشنی که روشنائی خود را از نور آفتاب کسب می کرد و به چندین قسمت شده بود قوسی مانند از کمر کش آسمان خراش بزرگی که روبروی پنجره سوسن بود بالا می رفت ، بعد دور می زد و از طرف دیگر پائین می رفت ، در آن اتو رادیو الکتریک ها Auto Radio – electrique به شکل های گوناگون در حرکت بودند که قوه خودشان را از مراکز رادیو الکتریک می گرفتند و این مراکز به وسیله قوه خورشید کار می کردند و علامت شهرهایی که اتورادیوها از آنجا می آمدند جلو آنها می درخشید . از دو روی کرانه آسمان رنگهای بی تناسب تیره به هم مخلوط شده بود . مثل اینکه نقاشی ته رنگهای روی تخته شستی خودش را به هم مخلوط کرده و با بی اعتنائی آن را روی آسمان کشیده بود .

مردم کوچک ، ساکت و آرام در جاده های مخصوص به خودشان مانند مورچه بدون اراده در هم وول می زدند ، یا در باغهای روی آسمان خراش مشغول گردش بودند ، مغازه ها با شیشه های بزرگ روشن جلوی آنها بلند گوها Haut – Parleur و پرده های متحرک اعلان می کردند . در میان میدانگاهی آدمک مصنوعی Aatomate که به جای پلیس بود آمد و شد مردم و اتو رادیو الکتریک ها را با حرکات تند و خشن دستش تعیین می کرد ، از

چشمهای او نورهای رنگین تراوش می کرد و جاده های متحرک را با قوه برق از حرکت نگه می داشت و دوباره به راه می انداخت . اعلان های رنگین روی ابرهای مصنوعی نقش انداخته بود . در جلوی در تأثر رادیو ویزیون Radio – Vision که روبروی پنجره سوسن در آسمان خراش مقابل واقع شده بود جمعیت زیادی در آمد و شد بودند . بالاکش ها Lift دائم پایین و بالا می آمد و اتو رادیوها جلو ساختمانها و مغازه ها مسافر پیاده می کردند .

باغ گردشگاه بزرگی که در طبقه هجده آسمان خراش مقابل بود از دور شلوغ ، با درختهای بزرگ ، نقشهای غیر معمولی درهم و متناسب با آبشار بلندش که از دور روشن بود غیرطبیعی و شگفت انگیز به نظر می آمد . اتو ژیرها Autogire که از دستگاه مرکزی کسب قوه خورشید می کردند پشت هم وارد می شدند . تمام شهر با آسمان خراش های باشکوه صورت یک قلعه جنگی یا لانه حشرات را داشت . دورنمای آن کم کم محو و در تاریکی غوطه ور می شد . فقط هیکل کوه دماوند از طرف جنوب شهر خاموش ، بلند ، باشکوه و تهدید آمیز بود و از قله مخروطی آن بخار نارنجی رنگی بیرون می آمد . مثل این بود که تمام این شهر را یک جادوگر زبردست مافوق تصور آنچه میلیونها سال انسان در مخیله خودش پرورانیده بود از عدم به وجود آورده بود .

این چشم انداز آرام ، غمناک ، شلوغ و افسونگر زیر آسمان گرم و هوای خفه برای سوسن یکنواخت و غم انگیز بود و روح نیاکان روح موروثی او در جلو این همه تصنع شورش کرد . همه این مردم ، دوندگیهای آنها و تفریح یا کارشان در سوسن احساس تنفر تولید کرد و قلب حساس او را فشرد . این شورش درونی بود . مثل اینکه خودش را محبوس شده حس می کرد ، آرزو داشت فرار بکند ، سر به بیابان بگذارد ، برود در یک جنگل و خودش را پنهان بکند ، بی اختیار جدار پنجره را جلو کشید . اطاق Studio با روشنایی غیر مرئی مانند روز روشن بود . سوسن دگمه برقی کنار بدنه دیوار را فشار داد و رفت روی تخت فلزی گوشه اطاق روی بالش الاستیک Elastique دراز کشید . یکمرتبه تمام فضای اطاق را رنگ آبی بازی با بوی عطر مخصوصی که کمی

زننده و مست کننده بود فرا گرفت . آهنگ ساز ملایمی شروع کرد به زدن ، آهنگ به قدری لطیف بود مثل اینکه با آلات موسیقی معمولی و با دستهای معمولی زده نمی شد ، یک ساز لطیف آسمانی بود .

چشمهای سوسن روی صفحه تلوزیون Television خیره شده بود که به جای روزنامه وقایع روزانه دنیا ، اشخاص و دورنماهای طبیعی را به شکل برجسته و به رنگهای طبیعی خودشان و اگر می خواستند با صدا نمایش می داد . در این وقت دورنماهای طبیعی جزیره های استرالیا از روی آن می گذشت . ولی پیدا بود که فکر سوسن جای دیگر است .

لباس سوسن خیلی ساده ، زرد کدر به رنگ موهایش بود ، پاپوشهایش به همان رنگ ، چشمهایش درشت ، مژه هایش بلند ، ابروها باریک ، بازو و دستها و ساقهای پایش متناسب ، سفیدرنگ پریده بود و اندام موزون داشت . حالت قشنگی که به خودش گرفته بود . بیشتر او را شبیه یک آدم مصنوعی یا یک عروسک کرده بود – آدمی که ممکن است در خواب ببیند و یا در مثلها و افسانه های جن و پری تصور بکنند او را جلوه می داد و از روی پرده نقاشی جان بگیرد و بیرون بیاید . چهره او جوان و تودار بود ، نه خوشحال به نظر می آمد و نه غمناک . نگاهش تیره بدون میل ، بدون اراده و حرکاتش مانند عروسک قشنگی بود که نفس شیطانی و یا قوه مافوق خدائی در آن روح دمیده باشد ، به طوریکه از ظاهر به روحیه ، اخلاق و احساسات او نمی شد پی برد . از دور که روی تخت دراز کشیده بود مانند مجسمه ظریف و شکننده ای به نظر می آمد که انسان جرئت نمی کرد او را لمس بکند از ترس اینکه مبادا کلفت و پژمرده بشود . به قدری اثاثیه ، لباس تن او ، حرکات و وضع اطاقش با هم جور بود که هر گاه یکی از صندلیها را دست خارجی جابجا می کرد تناسب آنها به هم می خورد . چنین به نظر می آمد که زندگی سوسن روی تناسبها ، آهنگها ، رنگها ، خط ها ، بوها ، سازها و نقشهای زیبا اداره می شد . چنانکه از سلیقه لباس ، از صندلی و فرش اتاق و طرز حالت و زندگی او هر کسی حس می کرد او باهنر زنده بود .

اطاق او عجالتاً به صورت سه گوشه در آمده بود و یکی از ضلع های آن مدور بود و همه این جدارهای متحرک از شیشه های کدر درست شده بود - شیشه های کلفت و سبک که نمی شکست و خاصیت Soundproof را دارا بود ، یعنی صدای خارج را خفه می کرد و به علاوه هیچوقت آتش نمی گرفت . همه این جرزها متحرک بود و به هم راه داشت و قابل تغییر شکل بود . کف اطاق نرم و شبیه جدار الاستیکی بود که در آن هوا پر کرده باشند و صدای پا را خفه می کرد . دشک و بالش و درون مبلمان همه از هوا پر شده بود . طرف چپ اطاق سرتاسر از پنجره های متحرک بود و بغل آن به باغ و گلخانه باز می شد که رویش گنبد شیشه ای داشت و در آن گیاهان عجیب و غریب روئیده بود و یک مار سفید بزرگ خیلی آهسته برای خودش روی زمین می لغزید . دستگاههای هواسازی Climatisation هوای اطاق را همیشه به درجه معین نگه می داشت و جلو هر دری یک چشم برقی Electric eye پاسبانی می نمود و همین که از فاصله معین کسی را می دید زنگ می زد و در خود به خود باز می شد .

در این بین که سوسن نگاهش به دورنمای جزایر استرالیا خیره شده بود . ناگاه تلوزیون Television کوچک روی میز زنگ زد . سوسن نیمه تنه بلند شد ، دگمه آن را فشار داد ، نگاه کرد . صورت رفیق نقاش آمریکایی خودش تد Ted را دید که روی صفحه ظاهر شد ، سوسن گفت :

« - الو تد کجایی ؟

- همین جا ، در « کانار » هستم ، امروز با استراتسفرایکس دو Stratosphere x2 وارد شدم . می خواهی با هم حرف بزنیم ؟

- مانعی ندارد . . «

رنگ صفحه دوباره کدر و تاریک شد . سوسن نیز به حالت اولش روی تخت دراز کشید . چند دقیقه بعد در یک لته اطاق زنگ زد و خود به خود باز شد و تد که جوان بلند بالای خوشگلی بود وارد اطاق گردید . پشت سر او در

بسته شد . اول تد از بوی عطر ، صدای ساز و به خصوص از تماشای سوسن دم در ایستاد . مانند یک نفر

طرفدار و خبره صنعت شناس به او نگاه کرد ، سرش را تکان داد ، جلو رفت و گفت :

- باز هم در فکر ؟

سوسن سرش را تکان داد ، تد روی صندلی کنار تخت نشست ، نگاهی به گلخانهٔ مصنوعی انداخت که درش نیمه

باز بود و متوجه مار سفید شد که آهسته می لغزید و از در بیرون می آمد ، از سوسن پرسید :

- این مار که نمی زند !

- نه ، حیوانکی شی شی به کسی کار ندارد .

تد خم شد و کتابی را از طبقه دوم میز برداشت که پهلویش ماشین خوانای واتسن Watson گذاشته شده بود ،

پشت کتاب نوشته بود : Entomologie Romancee ، با تعجب گفت :

« - هلالا ، از کی تا حالا حشره شناس شده ای ، آنجا مار ، اینجا کتاب حشرات !

- این برای مجسمه بود .

- راستی سوسو کار تازه چه در دست داری ؟

- چیز مهمی ندارم .

ناگهان در اطاق باز شد و دختر سیاه کوچکی سرتاپا لخت با چشمهای درشت و موهای تاب دار وزکرده ، لبهای

سرخ که به بازو و مچ پایش حلقه های کلفت طلایی بود با گامهای شمرده وارد شد . سینی کوچک چوبی که در

آن دو گیلان بود در دست داشت . گیلان ها را روی میز گذاشت ، در هر کدام یک ساقه کاه بود و مشروب سبز

رنگی در آن می جوشید . دوباره بدون اینکه کلمه ای حرف بزند از همان در خارج شد . تد از ساقه کاه مشروب

را چشید ، مزه آن لطیف ، سرد و گوارا بود ، مستی ملایم داشت . سوسن بلند شد ، سر کاه را مکید ، رها کرد و

پرسید :

- چه خبر تازه ای؟
- همان آخر دنیا.
- آخر دنیا؟
- ببخشید، انقراض نسل بشر، می خواهند همه مردم را در شهرها جمع بکنند و با قوه برق یا قوه گاز و یا به وسیله دیگر همه را نابود بکنند تا نژاد بشر آزاد بشود.!
- در اخبار « شبتاب » دیدم. گویا فقط منتظر لختیها Naktkulturler هستند.
- یک دسته از آنها گم شده اند ولی دیروز نماینده آنها با شرایطی حاضر شده بود که تسلیم بشود.
- تا در خودکشی عمومی شرکت بکنند!
- ولی دوباره در خبر دیشب نشان می داد که نتوانستند با لختیها کنار بیایند و همه منتظر پیشنهاد پروفیسور راک هستند.
- چون امشب قرار است که پروفیسور راک راه تازه ای به دنیا پیشنهاد بکند.
- او هوه، راه تازه!
- نمی دانم این چه اصراری است، حتماً همه افراد بشر حاضر نیستند ولی اکثریت رأی قطعی داده.
- بهتر است که حرفش را نزنیم. من از لفظ اکثریت و اقلیت و بشر همچنین کسانی که مبتلا به جنون خدمت به جامعه Socialser Vissomania هستند و از این جور چیزها بدم می آید. خوب بود همین طور ناگهانی تمام می شدیم. من از چیزهایی که قبلاً نقشه اش را بکشند بدم می آید وانگهی مرگ دسته جمعی بی مزه نیست.
- پس برویم کارهای تازه را تماشا بکنیم. تد و سوسن با هم بلند شدند، سوسن کنار دیوار دگمه ای را فشار داد، بدنه دیوار از هم باز و اطاق کارگاه پدیدار شد. آنها وارد شدند. مجسمه های نیمه کاره، اسباب و

ادوات ، ماشین های کوچک الکتریکی در هم و بر هم ریخته بود . یک مجسمه بلند سه پهلو جلو پرده مخمل خاکستری رنگی گذاشته شده بود . یک طرف زمینه آن از دانه های برجسته شبیه تخم کرم ابریشم بود . میان آن یک کرم بزرگ روی برگ توت مشغول خوردن بود و روی پایه زیرش نوشته شده بود : « بچگی یا نادانی » طرف دیگرش همین کرم در پيله دور خودش را تنیده و اطراف آن شاخه و برگ درخت توت بود . زیر آن نوشته بود : « تفکر یا عقل رسی » و به پهلوئی سوم همان پيله به شکل پروانه طلائی در آمده و به سوی یک ستاره کوچک پرواز می کرد ، زیر آن نوشته بود : « مرگ یا آزادی » . همه این مجسمه از ماده شفاف متبلور ساخته شده بود . تد بعد از دقت گفت :

- سوسو باز هم خیال پرستی ؟ گویا این موضوع از پیشنهاد خودکشی عمومی به تو الهام شده .
سوسن شانه هایش را بالا انداخت .
- ببین سوسو ، تو روح را مسخره کرده ای ، حالت این پروانه ، چشمهای مسخره آمیزش ، این ستاره کور که گوشه آسمان چشمک می زند ، یک رمز ، یک استعاره روحی را به صورت مسخره آمیز در آورده . مثل این است که خواسته ای کوچکی فکر و تشبیهات بچه گانه مردمان سه هزار سال پیش را نشان بدهی .
- شاید !
- پس چرا کار می کنی ، چرا به خودت زحمت می دهی ؟ مگر تصمیم نگرفته اند که نژاد بشر نابود بشود . مدتی است که من از نقاشی دست کشیده ام .
- کی به تو گفته بود که من برای بشر کار می کنم ؟ بر فرض هم که بشر نابود شد ، و کارهایم به دست برف و باران و قوای کور طبیعت سپرده شد ، باز هم به درک . چون حالا من از کار خودم کیف می کنم و همین کافی است .

- در صورتی که کیفهای بهتر است ، کیف تنبلی ، کیف عشق ، کیف شبهای مهتاب ، آیا اینها بهتر نیست ؟ باید
- دم را غنیمت دانست . گیرم که بشر هم بود . بعد از آنکه مردیم چه اهمیتی دارد که یادگار موهوم ما درکله
- یک دسته میکروب که روی زمین می غلتد بماند یا نه و از کارهایمان دیگران کیف بکنند یا نکنند ؟
- در صورتی که همه چیز گذرنده است و دنیا روزی آخر خواهد شد . باز هم به چه درد می خورد ؟ کیف
- عشق و شبهای مهتاب هم برایم یکسان است ، همه اش فراموش می شود ، همه اش موهوم است . یک موهوم
- بزرگ !
- دنیا آخر نمی شود ، فقط بشر تمام می شود ، آنهم به دست خودش .
- چه فرقی دارد ؟ هر جنبنده ای دنیا را یک جور تصور می کند و زمانی که مرد دنیای او با خودش می میرد .
- وانگهی در صورتی که بالاخره زندگی روی زمین خاموش خواهد شد ، پس بهتر آن است که بشر به میل و
- اراده خودش این کار را انجام بدهد ، چه اهمیتی دارد ؟
- پس این روحی که به آن معتقدی بعد از آنکه خورشید مثل قطره ژاله در فضا تبخیر شد و همه رفتند پی
- کارشان ، این روح شبپره تو که با چشمهای تمسخر آمیز به ستاره کور خیره شده در فضای سرگردان چه
- می کند ؟ آیا موزه مخصوصی هست که این همه روح های زرد ناخوش و رنجور را رویشان نمره میگذارند
- و در آنجا نگه می دارند ؟ این فکر از خودپسندی بشر سه هزار سال پیش است که دنیای موهومی ورای
- دنیای مادی برای خودش تصور کرده ولی بعد از آن که جسم معدوم شد سایه اش نمی ماند .
- مقصود مرا نفهمیدی . من به یک روح مستقل و مطلق که بعد از تن بتواند زندگی جداگانه بکند معتقد نیستم .
- ولی مجموع خواص معنوی که تشکیل شخصیت هر کس و هر جنبنده ای را می دهد روح اوست . پروانه هم
- دارای یک دسته خواص مادی و روحی است که همه آنها تشکیل وجود او را می دهد . مگر نه اینکه افکار و
- تصورات ما خارج از طبیعت نیست و همان طوری که جسم ما موادی که از طبیعت گرفته پس از مرگ به آن

رد می کند . چرا افکار و اشکالی که از طبیعت به ما الهام می شود از بین برود ؟ این اشکال هم پس از مرگ تجزیه می شود . ولی نیست نمی شود و بعدها ممکن است در سرهای دیگر مانند عکس روی شیشه عکاسی تأثیر بکند . همان طوری که ذرات تن ما در تن دیگران می رود .

- باید یک فصل تازه به روانشناسی و یا الاهیات قدیم حاشیه بروی . من ربطی میان آینه و جسمی که روی آن منعکس می شود نمی بینم . اگر می خواهی اسم این را روح بگذاری باشد ، ولی به نظر من چون آرتیست حساس تر از دیگران است و بهتر از سایرین کثافت ها و احتیاجات خشن زندگی را می بیند . برای اینکه راه فرار پیدا کند و خودش را گول بزند زندگی را آن طوری که می خواهد ، نه آن طوری که هست در تراوشهای خودش می نمایاند . ولی این ربطی به روح ندارد ، فقط یک ناخوشی است .

- این هم فرضی است .

- چون آرتیست بیشتر از سایر مردم درد می کشد و همین یک جور ناخوشی است ، آدم طبیعی ، آدم سالم باید خوب بخورد ، خوب بنوشد و خوب عشق ورزی بکند . خواندن ، نوشتن و فکر کردن همه اینها بدبختی است ، نکبت می آورد . لختیها عاقلند که می گویند باید به طبیعت برگشت ، انسان هرچه از طبیعت دور بشود بدبخت تر می شود . آفتاب طلایی ، چشمه های درخشان ، میوه های گوارا ، هوای لطیف .

- تبریک می گویم ، شاعر هم شده ای !

- از روزی که ... تو را دوست دارم ... از وقتی که عاشق تو شده ام همه چیز به نظرم قشنگ می آید . تنها تو در دسترس من نیستی ، برای همین بود که دیوانه وار کارهایم را گذاشتم و به دیدن تو آمدم .

- اوه ، چه اضطرابی ! چه شاعرانه ! محتاج به مقدمه نبود ، چرا آن قدر مرموز حرف می زنی ، چرا زیر لفافه گفتگو می کنی ؟ این عادت مردمان سه هزار سال پیش بود . لابد عشقت هم عشق افلاطونی است .

- نه ، عشق خودم ، عشق من ، عشق دیگران برایم دلیل نمی شود . آن طوری که خودم حس می کنم ، آن طوری که خودم می دانم . می خواهم که از من پرهیز بکنی ... نمی خواستم که این مطلب را بگویم ولی حالا که دنیا تمام می شود ، حالا که نژاد بشر معدوم می شود حالا آمدم به تو بگویم .
- متشکرم . ولی آنقدر بدان که بچه ای ... بچه ننه ! تو از درد عشق کیف می کنی نه از عشق و این درد عشق است که ترا هنرمند کرده . این عشق کشته شده است. اگر می خواهی امتحان بکنی من الآن حاضریم. اینهم تخت خواب (اشاره کرد به تخت).
- خواهش می کنم آنقدر با من سخت نباش ، خواهش می کنم باقیش را نگو ، نمی خواهم که حرفت را تمام بکنی . اقرار می کنم که قدیمی هستم ، کاشکی مثل قدیم شراب می خوردم می آمدم توی کوچه از پشت پنجره خانه گلی کوتاه ، جلو چراغ سایه ترا می دیدم و همانجا تا صبح پشت پنجره تو می خوابیدم.
- و از پشت پنجره سایه مرا با مرد دیگر می دیدی که مشغول معاشقه هستیم!
- همین را می خواهم.
- نه ، اشتباه می کنی ، آیا هیچ وقت مرا در خواب ندیده ای؟
- چرا ، فقط یکبار و از خودم بیزار شدم.
- همانطوری که مرا در خواب دیده ای همانطور مرا می خواهی آن بطور حقیقی بوده ، خودت اشتباه می کنی . همین شهوت کشته شده است که به این صورت در آمده .
- خواب دیدم که ترا کشته ام و مردهات را در آغوش کشیده ام .
- باز هم حاضریم . می توانی خوابت را در بیداری تعبیر بکنی.
- چه دوره شومی !

- برعکس ، چند قرن تمدن پست آنرا بد دانسته ، یکدسته ناخوش و شهوت پرست برای استفاده خودشان برای احتکار ، عشق‌ورزی را به آسمان رسانیده بودند . امروز دوباره به طبیعت برگشته ، نتیجه طبیعی خودش را سیر کرده ، وانگهی عادات و کیفها تغییر می‌کند ، امروزه زن کسل کننده شده و مشروب سردرد می‌آورد.
- در چه دوره مادی و بی‌شرمی زندگی می‌کنیم ! حالا پی می‌برم که انهدام بشر نتیجه عقلانی دوره ماست ، ولی به طور کلی بشر در باطن همیشه یکجور بوده ، یکجور احساسات داشته و یکجور فکر کرده . ازین حیث آدم امروزه با آدم میمون بیست هزار سال پیش فرقی نکرده ولی تمدن تغییرات ظاهری به آن داده است . همه این احساسات امروزه ساختگی است . حق به جانب لختیهاست که پشت پا به تمدن بشر زده اند . چون با ارث میلیونها سال که پشت سر ماست انسان همیشه از دیدن جنگل ، سبزه ، گل و بلبل بیشتر کیف می‌برد تا از قصرهایی که از افکار متمدن ناخوش درست کرده . چونکه بشر میلیونها سال زیر شاخه درختها خوابیده ، آرامش جنگل را حس کرده ، صبح زود از آواز پرندگان بیدار شده ، شبهای مهتاب به آسمان نگاه کرده و حالا به واسطه محروم ماندن ازین کیفها است ، بواسطه دور افتادن از محیط طبیعی خودش است که بصورت امروز درآمده . مثلاً من از مهتاب بیشتر کیف می‌برم ، هر وقت به ماه نگاه می‌کنم فکر می‌کنم که نیاکان انسان همه به آن نگاه کرده‌اند جلو آن فکر کرده‌اند . گریه کرده‌اند و ماه سرد و بی‌اعتنا در آمده و غروب کرده مثل اینست که یادگار آنها در آن مانده است . من از مهتاب بیشتر کیف می‌کنم تا از بهترین چراغهایی که بشر اختراع کرده . همه اختراعات انسان و نتیجه افکار او اصلش از همان احساسات موروثی است . چرا عشق که اولین احتیاج طبیعی بوده ازین قانون خارج باشد؟
- منطق قشنگی است ! باید توی رادیو Radio حرف بزنی تا همه استفاده بکنند ! ولی عشق نه پست‌تر و نه عالی‌تر از احتیاجات دیگر است . یک احتیاج طبیعی است مثل خوردن و خوابیدن . امروزه عشق و تأثر از هم مجزا شده ، تو از مردمان قدیم هستی ترسو کم جرئت . برو خودت را معالجه بکن !

- من می‌دانم تو به این سختی هم که می‌خواهی خودت را نشان بدهی نیستی ، پس چرا مرا رد کردی ، پس چرا هر دفعه به تو اظهار کردم به من جواب منفی دادی ؟ اما حالا .

- چونکه از کار خودم بیشتر از عشق کیف می‌بردم .

در این وقت از اتاق Studio صدای زنگ اخبار «شبتاب» بلند شد ؛ تد هراسان گفت :

- گوش کن ، باید خبر مهم باشد.

- من از این خبرها خسته شده‌ام ، هر چه زودتر کلک را بکنند هم خودشان و هم سایرین را آسوده بکنند ؟

- نه ، چه تعجیلی است ؟ اینهم خودش تفریحی دارد.

تد دست سوسن را گرفت ، وارد اتاق Studio شدند ، سوسن دگمه کنار تلویزیون را فشار داد ، صفحه اول رنگ برنگ شد بعد رویش نوشته شد : «لابراتوار پروفیسور راک» سوسن دستش را به گردن تد گذاشت و چند قدم دورتر به تماشا ایستادند.

روی پرده مردی ظاهر شد که پشت میز بزرگی نشسته بود ، جلو او چند لوله شیشه و دواهای مختلف بود . اول مثل این بود که کاغذی را نگاه می‌کند بعد سرش را بلند کرد و با لحن طبیعی و چهره‌تودار گفت :

«امروز بیست هزار سال است که آدم روی زمین پیدا شده و در تمام این مدت آدمیزاد کوشیده و با عناصر طبیعت جنگیده و فکر کرده تا نواقص طبیعت را رفع بکند و یک دلیل و منطقی برای زندگی پیدا کند . امروزه همه عقاید ، مذاهب و همه فرضیات بشر سنجیده و آزموده شده ولی هیچکدام از آنها نتوانسته آدمیزاد را خوشبخت ، راضی و آسوده بکنند. امروزه با وجود اینکه همه قوای طبیعت بازیچه و دست نشانده آدمیزاد شده از قعر دریا تا اوج آسمانها دیگر رمز و اسراری بر ایمان باقی نگذاشته و از قوائی که ما را احاطه کرده استفاده‌های بزرگ می‌کنیم مانند بکار بردن انرژی آبها و نور خورشید . امروزه با وجود اینکه هر گونه آسایش از حیث خورد و خوراک و پوشاک و خانه و شهوت و گردش در دسترس همه مردم است - همان چیزی که پدران ساده ما

همیشه آرزو می‌کردند و بهشت خودشان را مطابق همین آرزو تصور می‌کردند، در سایه علم و کوشش انسان برای همه مردم میسر شده است. سرما، گرما، پیری، دیوانگی، ناخوشی، جنگ، کشتار، رقابت بین طبقات حتی جنایات و دزدی همه اینها را ترقی علم از بین برده و همه دشمنان بشر را مقهور کرده است، ولی بدبختی دیگر، فکر مردم بهمان تناسب ترقی کرده است. در سه هزار سال پیش یکنفر آدم معمولی که بقدر بخور و نمیر و لباس خودش پول در می‌آورد؛ یک زن، یک خانه و یکمشت خرافات داشت. خوشبخت بود، در کثافت خودش می‌غلطید و شکر خدایش را میکرد تا بمیرد - این زندگی تنبل و خوشگذرانی قدیم را امروزه علوم هزار مرتبه عالی‌تر و بهتر برای همه فراهم می‌سازد. امروزه در تحت مراقبت چشمهای الکتریک با جزئی توجه در گرمخانه‌های مخصوص میلیون‌ها خروار میوه، گندم، سبزی، و ماده مغذی ارزاتز Ersatz که از سلولز درختهای منطقه گرمسیر استخراج می‌شود ما را از هر گونه رنج و زحمت بیهوده بی‌نیاز می‌کند. امروزه به کمک ماشینهای برقی و با طریقه‌های علمی پنبه، پشم و ابریشم پرورش میکنند و پارچه می‌شود و همه مردم بدون پرداخت و یا مبادله از آن استفاده میکنند. جوانی ابدی، این آرزوی کهنه بشر عملی شده نواقص صورتها رفع می‌شود، سن بی اندازه زیاد شده، زن و عشق برای همه میسر است، ناخوشیها را میکروبخوار Bacteriophage از بین برده، زمین برای بشر کوچک شده تمام زمین را می‌شود در زمان خیلی کم و با سرعت عجیب پیمود. با ستاره‌ها رابطه پیدا کرده‌ایم. مگر طبیعت چه به انسان داده بود؟ هیچ، گرما، سرما، گرسنگی، پیری، ناخوشی و جنگ با عناصر. امروزه انسان در این کشمکش فتح کرده و به آنچه آرزو می‌کرده رسیده است.

«ولی از همه این ترقیات مهمتر فتح بزرگ آدمیزاد فتح خرافات، آزادی افکار، راستی و ترقی فکر در طبقات مختلف است. امروزه دیگر کسی احتیاج به عبارت‌پردازی و استعمال لغات قلنبه توخالی ندارد و کسی نمی‌تواند کس دیگر را گول بزند. ترقی زبان علمی از مهمترین ترقیات بشر بشمار می‌آید. زیرا زبان علمی ساده، بی‌پرده و

عاری از هر گونه تشبیهات و استعارات لوس و بی‌مزه شده که نمی‌شود آن را سیصد جور تعبیر کرد. ببخشید سر شما را درد آوردم ، این مطالب را همه می‌دانند و لازم به تکرار نبود . پس از اینقرار بشر امروز باید خودش را خوشبخت‌ترین بشر دوره‌های تاریخی بداند . آیا دیگر چه می‌خواهد ؟

«اما همین ترقی فکر و باز شدن چشم مردم است که آنها را بدبخت کرده ، با وجود همه این ترقیات مردم بیش از پیش ناراضی هستند و درد میکشند . این درد فلسفی این دردی که خیام در سه هزار سال پیش بآن پی برده و گفته : ناآمدگان اگر بدانند که ما – از دهر چه میکشیم ، نایند دگر ! . باید دوائی برای این درد پیدا کرد . چون باید اقرار بکنیم که ازین حیث فرقی با آن زمان نکرده‌ایم و امروزه هم میتوانیم با خیام دم بگیریم . زندگی تاریک و بی‌مقصد مردم را به Institut d' Euthanasie انستیتو دوتانازی راهنمائی میکند و خودکشی یک موضوع عمومی شده . بطوریکه بی‌اغراق میشود گفت کسی بمرگ طبیعی نمی‌میرد . پس نه علوم و نه عقاید گوناگون و نه فرضهای فلسفی نتوانسته از دردهای روحی بشر پست جز یک یادگار تاریخی بیش نمانده . آیا زمین و خورشید ما روزی از بین نخواهد رفت ؟ مطابق حساب دقیقی که پروفیسور روانشید کرده تا سه هزار و پانصد سال دیگر زمین سرد میشود و از انرژی خورشید می‌کاهد . بطوریکه خطر مرگ روی زمین را تهدید می‌کند و دو هزار سال دیگر بکلی زندگی خاموش میشود . پس این آخرین پیروزی فکر بشر است که خودش را چشم بسته تسلیم قوای کور طبیعت و حوادث آن نکند و آنقدر شجاعت در او پیدا شده که بمیل و رضایت خودش را در نیستی جاودان غوطه‌ور بکند . آخرین فتح بشر آزادی او از قید احتیاجات زندگی خواهد بود یعنی اضمحلال و نابود شدن نژاد او از روی زمین .

در کنگرهٔ اخیری که در شهر M3 تشکیل شد دوازده هزار نفر از علمای روی کرهٔ زمین رأی دادند که این کار بشود و تقریباً همهٔ مردم دنیا رضایت خودشانرا برای انهدام نسل بشر اعلام کردند . در چندی پیش همکار عزیزم پروفیسور شوک پیشنهاد کرد که همهٔ مردم را در شهرهای بزرگ جمع‌آوری بکنند و بوسیلهٔ

قوه Radiosile رادیوزیل آنها را معدوم بکنند. پرفسور هوپ پیشنهاد کرد بوسیله هوپومیت Hopomite اهالی شهرها را معدوم بکنند. پرفسور شیدوش پیشنهاد کرد بوسیله رنگ کشنده Fatal Couleur مردم را بکشند ، دکتر بالده عقیده‌اش این بود که با جریان اوزوژن Courant ozogene همه را خفه بکنند تا بطرز خوش و آرام تمام بکنند و مطابق سرشماری اخیری که از انستیتو دوتانازی Institut d' Euthanasie بدست آمده درین روزها هر روز متجاوز از بیست و پنج‌هزار نفر خودکشی کرده‌اند ، تا اینکه از زجر و کشتار دسته‌جمعی فرار کنند . پس بطوریکه ملاحظه می‌شود همه آنها راههائی که فرض کرده‌اند خشن و وحشیانه است و علاوه بر اینکه نتیجه قطعی نمیدهد ، بجای اینکه درد و شکنجه را از روی زمین براندازد آنرا بدتر و سخت‌تر می کند . لابد خواهید گفت این درد برای یکبار است و بعد تمام می‌شود ، ولی چیزیکه مهم است همین مردمان زنده کنونی هستند که آنها را فراموش کرده‌اند . باید فکری بحال آنها کرد ، باید از درد آنها جلوگیری بشود . بعلاوه ممکن است پس از همه دقتها برای فرار از درد دسته‌ای جان بسلامت ببرند و زنده بمانند و نتیجه همه زحمت‌هایمان بیاد برود و زمین دوباره بهمان صورت اول دربیاید . چون مقصود ما از اینکار اینست که درد را از روی زمین براندازیم نه اینکه بآن بیفزائیم . اینک من یک پیشنهاد بر پیشنهادهای دیگران میافزایم و آن را پس از بیست سال تجربه و آزمایش روزانه بدست آورده ام که عبارتست از سروم مخصوص باسم «سروم گگن لیپس لایدن

شافت» Serum gegen Liebesleidenschaft

چون عنوان آن مفصل است بهتر این است که آنرا بنام : س. گ. ل. ل. بنامیم . خاصیت این سروم آنست که نه تنها وسیله تولید مثل را از بین می‌برد ، بلکه بکلی میل و رغبت شهوت را سلب میکند . بدون اینکه لطمه‌ای در سلامتی جسمانی و فکری اشخاص برساند . پس استعمال این سروم بهترین راه است برای خنثی کردن توده عوام که بمرگ عمومی تن در نمی‌دهند . ولی افراد لایق و برگزیده بی‌شک بر طبق فلسفه : - Suicide of the fittest رفتار خواهند کرد. مدت بیست سال است که این سروم را روی آدمها و جانوران آزموده‌ام و همیشه

نتیجه مثبت داده است . خوبست پیش از اینکه این سرور را عملاً بمعرض امتحان بگذارم چند نمونه زنده از تأثیر این سرور را نشان بدهم».

در این وقت پروفیسور راک از پشت میز بلند شد و بوسیله دگمه برقی جدار اطاق عقب رفت ، در اطاق مجاور مرد جوانی ظاهر شد که لخت روی صندلی نشسته بود و از پنجره به بیرون نگاه میکرد . زن خوشگلی هم سر تا پا لخت نزدیک او نشسته بود. پروفیسور راک بآن مرد اشاره کرد و گفت :

- خواهش میکنم تأثیر سرور : س. گ. ل. ل. را در خودتان بگوئید.

آن مرد بلند شد و گفت :

- من خیلی شهوت پرست بودم و همه وقتم صرف این کار میشد ، چندین بار عمل کردم و شعاع Rayon Vb را امتحان کردم ، تغییری پیدا نشد . بعد از استعمال س. گ. ل. ل. حالا دیگر از این تهییج و میلی که دائم مرا وسوسه می کرد بکلی آزاد شده ام . من برای همین زن (اشاره) می مردم و علاقه من از راه شهوت بود ولی حالا با هم رفیق هستیم . اما نمیتوانم بگویم که بدبختم ، برعکس یک آسایش و آرامش مخصوصی در من تولید شده مثل اینست که بمیل و آرزوی خودم رسیده ام ، بقدری وضعیت روی زمین و عشقورزی بنظر ما خنده آور شده که اندازه ندارد در هر صورت من باید از پروفیسور راک تشکر بکنم که زندگیم را آرام و آسوده کرد.»

پروفیسور راک گفت:

- حالا من یک نمونه از هزارها را بشما نشان میدهم. الآن میمون Anthropolitheque جد بزرگوار آدمیزاد را ملاحظه خواهید کرد.»

در دیگر را باز کرد ، از دالانی که گذشت دیوار دیگری را بوسیلهٔ دگمهٔ برقی حرکت داد . اطاقی پدیدار شد که در آن دو میمون نر و مادهٔ بزرگ بحالت افسرده یکی روی تخت خوابیده بود و دیگری دست زیر چانه‌اش زده روی صندلی یله داده بود ، پروفیسور راک گفت:

- این نسل گمشده‌ای است که امروز ما با وسایل علمی و از اختلاط خون چندین میمون بدست آورده‌ایم و نمایندهٔ رشتهٔ خاندان گمشده و اسلاف آدمیزاد است . حالا اجازه بدهید من بجای این زن و شوهر بی‌زبان و بی‌شهوة حرف بزنم . اینها الآن هیچ میل و خواهشی ندارند ، یازده سال است که از حیث هوش و قوه فرقی نکرده‌اند بلکه میخواهم بگویم فکر آنها دقیق‌تر شده ، مزاج آنها رو به بهبودی است ولی تنها میل و شهوت در آنها کشته شده . از شیطنت آنها کاسته ، جا سنگین و بی‌آزار شده‌اند و حالا ما ناهار و شاممان را سر یک میز با هم میخوریم ، پس ملاحظه بکنید سرورم س. گ. ل. ل. علاوه بر اینکه آرامش کلی در اشخاص تولید میکند هیچ زبانی از لحاظ جسمانی و فکری ندارد ، فقط از پیدایش نسل بعد جلوگیری می‌کند و باین وسیله بعد از نسل حاضر دیگر کسی بوجود نمی‌آید و نژاد بشر آهسته و آرام و آسوده خودبخود از بین میرود.

حالا صبر بکنید ، در لابراتوار خودم تأثیر سرورم س. گ. ل. ل. را روی جانواران و حتی گیاهها و سلولها نشان بدهم و بعد هم دانشمندان بزرگ عقیدهٔ خودشان را اظهار خواهند کرد. »

تد دست سوسن را گرفت ، کنار کشید و گفت :

- بس است ، بس است ...
- سوسن پیچ کنار صفحه را پیچاند ، صدای خرخر بلند شد و جریان قطع گردید . تد گفت:
- سوسو، سوسی جان چه می‌گوئی ؟ همهٔ اینها دیوانگی نیست ؟
- نهایت عقل است .

- بین ما در چه دوره‌ای زندگی میکنیم . عشق ، دوستی ، علاقه و همهٔ اینها از بین رفته و لغات پوچ شده . من نمیتوانم این صورتهای بیحرکت ، این قیافه‌هایی که از چوب تراشیده شده بینم . حقیقتاً بشر دیوانه شده و در یک حرکت ناشی از جنون و تکبر می‌رود نطفهٔ مقدس انسان را معدوم بکند!
- او هو ! حالا بهم رسیدیم . نطفهٔ مقدس ! چه صفت غریبی ! تو همین الآن بمن ایراد می‌گرفتی که چرا از مجسمه‌ای که ساختم ممکن بود تعبیر روح بشود ، حالا خودت نطفهٔ مقدس قایل می‌شوی ؟ برعکس چه فتح بزرگی است که این نطفهٔ مقدس با همهٔ جنایات ، زجرها ، قشنگیها و احمقیهایش نابود بشود . زمین میلیونها سال آرام و آسوده دور خودش گردید . پیدایش بشر در مقابل عمر زمین مانند یکروز بیش نیست و این روز اغتشاش روی کره زمین بود . همهٔ هستیها را بستوه آورد . نظم و آرامش طبیعت را بهم زد ، بگذار دوباره این آرامش بزمین رد بشود .
- اما باین طرز وحشیانه؟
- گمان می‌کنی میل مرگ ضعیف‌تر از میل بزندگی است ؟ همیشه عشق و مرگ با هم توأم است ، همیشه بشر در عین اینکه باسم جنگ و مبارزه زندگی کوشیده در حقیقت خواستار مرگ بوده . امروز آزاد شده و با وجود اینکه همهٔ وسایل زندگی راحت برایش فراهم است ولی باز هم میل مرگ در بشر کشته نشده بلکه قوی‌تر شده و یکجور القای خودبخود و عمومی شده ، بطوریکه همهٔ مردم با بی‌طاقتی آرزوی نیستی دسته جمعی را میکنند و برای مرگ می‌جنگند The Struggle for Death این نتیجهٔ منطقی وجود آدمیزاد است .
- من دارم دیوانه می‌شوم . سوسوی من ، سوسوی جان من الآن می‌روم ، ولی یک کلمه ، تنها یک کلمه به من جواب بده . نمیدانی تا چه اندازه این کلمه اگر چه بقول تو پوچ ، اما برای من ارزش دارد . یک کلمه بگو که دوستت دارم یا از تو متنفرم ، فحش بده ، ناسزا بگو ، مرا از اطاعت بیرون بکن ولی آنقدر ساکت ، خونسرد ، آرام و بی‌قید نباش ، من میدانم همه اینها ساختگی است ، ظاهری است ، قلب و احساسات بشر هیچوقت

عوض نمی‌شود. اگر روزی بشر می‌توانست مدار زمین را هم بدور خورشید تغییر بدهد ، اگر خودش را بستارهٔ سیریوس هم می‌رسانید همان آدمیزاد ضعیف و ترسو و احساساتی بود . نگاههای غمناک این میمون را دیدی ، پر از روح ، پر از احساسات بود ، همین روح موروثی بشر است . یک کلمه بمن جواب بده ، بمن فحش بده ...

- بچه ، چه بچهٔ بزرگی ؟ تو هنوز آدم دو هزار سال پیش هستی ، نمونه خوبی برای موزه Anthropologie

هستی ، اینهمه دخترهای خوشگل ، اینهمه وسایل تفریح هست ، دیگر منتظر چه هستی ؟

- همه اینها بنظرم یکسان است ، من ترا برای عشق معمولی آنطوریکه تصور میکنی نمیخواهم ، روح نمیتواند از تو جدا بشود .

- روح ؟ چه مسخره‌ای ! حالا خوب می‌بینم که تأثیر میمونهای بزرگ ، بقول پروفیسور راک اجداد بزرگوارمان ، زیاد در تو مانده است.

تد تا نزدیک در رفت ، مکث کرد مثل اینکه میخواست چیزی بگوید ، دوباره برگشت . در خودبخود باز شد و آهسته پشت سر او بسته گردید.

ششماه ازین بین گذشت و سروم کشنده شهوت را بهمهٔ مردم زدند . ولی برخلاف انتظار تأثیر غریبی کرد ، زیرا که در لابراتوار در مایع و مقدار مواد سروم اشتباه شد ، بطوریکه شهوت را نکشت ولی وسیله دفع آنرا خنثی کرد. ازین رو یک جنون عمومی بمردم دست داد ، همه مردم باقسام گوناگون خودکشی میکردند . پروفیسور راک نیز خودش را کشت و روی صفحهٔ تلویزیون که روشن می‌شد پوشیده شده بود از خودکشیها ، حرکات جنون آمیز ، کارخانه‌هایی که منفجر می‌شد ، مردمی که در شهرها دسته‌دسته فریاد می‌کردند ، مردی که چشم خودش را از کاسه درمی‌آورد ، زنی که در کاسهٔ سر بچشاش مشروب مینوشید یا دختری که در اطاق خودش گل و عکسهای شهوت‌انگیز جمع‌آوری کرده بود و خودش را کشته بود . سستیها و احساسات بچگانه در بشر به

منتها درجه سختی رسیده بود. همه این صورتهای آرام و بی حرکت چین افتاده بود ، پیر شده بود . نظم شهر بهم خورده بود. اغلب قوه برق میایستاد ، ماشینها بهم میخورد ، صدای فریاد و هیاهو شنیده می شد و کسی بکسی نبود . جمع کردن مرده ها مشکل شده بود ، کوره های که مرده را تبدیل به خاکستر می کرد متصل در کار بود و با وجود این احتیاج شهرها را کفاف نمیداد، سازهای شهوت انگیز ، پرده های شهوت انگیز ، افکار شهوت انگیز و متفکرین همه وقتشان صرف موضوعهای شهوتی می شد . پیش آمد تهدید آمیز دیگری برای شهر «کانار» روی داد زمین لرزه های پی در پی می شد . اگر چه روز ، ساعت و دقیقه آتشفشانی را سیسمگراف های قوی قبلاً تعیین کرده بود ولی کسی باین موضوع اهمیت نمیداد.

این تغییرات در زندگی سوسن تأثیر کلی کرد ، بعد از تلقیح سروم : س. گ. ل. ل. وضع او شوریده ، با رنگ پریده مایل بزردی ، در اطاقش عطر شهوت انگیز در هوا پراکنده بود و ساز شهوتی دائم میزد. روی هر میزی یک شیشه مشروب و گیلان گذاشته شده بود . اطاق او درهم و برهم و صورت خانهای را داشت که بعد از چپو در آن عیش بکنند و مشروب بخورند و بعد آنرا ترک بکنند.

یکروز که سوسن در اطاق Studio خودش جلو پنجره نشسته بود به بیرون نگاه میکرد . آسمان خراش روبروی پنجره او خراب ، سوخته با شیشه های شکسته دودزده پیدا بود ، اتو رادیوهای شکسته فاصله بفاصله در جاده ای که از کمرکش آن بالا میرفت افتاده بود ، مردم هراسان ، دیوانه وار در حرکت بودند صدای مهمه از آن پائین می آمد . جاده های متحرک همه ایستاده بود و در باغ گردشگاه طبقه هجده آسمان خراش گروه انبوهی حاج و واج در هم میلولیدند . دسته ای نمایش میدادند . یک گله آن ساز میزدند و میرقصیدند . درین بین که سوسن مشغول تماشا بود در اطاق زنگ زد و باز شد . تد با حالت شوریده وارد شد ، درین اواخر چندین بار به دیدن سوسن آمده بود ولی سوسن همیشه مشغول ساختن مجسمه ای بود که باو نشان میداد و وعده داده بود که بعد از اتمامش آنرا نشان بدهد. در ابتدا سوسن بقدری مشغول تماشای بیرون بود که ملتفت تد نشد . تد جلو آمد گفت :

«- هان ، به چه نگاه میکنی؟»

- فتح عشق را تماشا میکنم .

- حالا حرف مرا باور میکنی؟ این همان حس عشق بود . همان دام طبیعت برای تولید مثل بود که تمام میل

بزندگی ، دوندگی و تمدن بشر روی آن بنا شده بود . و حالا که این حس را از او گرفتند ببین چطور نتیجه

هزاران سال فکر و زحمت خودش را از روی تحقیر نابود میکند و فکر ، انرژی و علاقه او بزندگی بریده شد.

- چه ازین بهتر که آدمیزاد شوریده و طاغی زیر همه قوانین طبیعت بزند - طبیعتی که تاکنون او را اسیر و

دست نشانده خودش کرده بود . بگذار خراب بکند ، خراب کردن هم کیف دارد . بجای اینکه طبیعت بعدها

خرده خرده خراب بکند بهتر آنست که بدست خودش خراب بشود . حس انهدام و حس ایجاد یک مو از هم

فاصله دارد .

- آیا تو حاضر هستی مجسمه هایت را بشکنی ؟

- آسوده باش ، من همه آنها را شکستم و با مصالح آنها یک مجسمه دیگر ساختم ، فقط یکی بیشتر باقی

نمانده.

- مجسمه کرم ابریشم را هم شکستی ؟

- آنهم برایم قدیمی شده بود . از آن دیگر کیف نمیکردم .

- پس برویم این مجسمه تازه را ببینیم ، گمان میکنم که امروز دیگر اجازه میدهی !

هر دو از جا بلند شدند و در اطاق کارگاه رفتند . جلو آن مجسمه بزرگی به بلندی یک گز و نیم پیدا بود که با

روشنائی سرخ رنگی می درخشید ، پرده مخمل ابریشمی خواب و بیدار پشت آن آویزان بود. مجسمه دو حشره

بزرگ ظریف بود که بهم پیچیده بودند . بالهای بزرگ مسی رنگ آنها رویش لعاب کدوری برنگ گوشت تن بود .

تنه آنها بهم چسبیده بود و توأم شده بود و سرهایشان یکی شبیه به تد و دیگری شبیه سوسن بود که سرش

بعقب افتاده بود . چشمهایش بسته و دستهای تد در تن او فرو رفته بود . تد با تعجب پرسید :

«- باز هم حشرات؟»

این حشره دمدمی Ephemere است که یکروز زندگی میکند و در عالم کیف میمیرد.

- چرا این موضوع را با این صورتهای انتخاب کردی؟
- این همان خوابی است که دیده بودی ، خوابی که مرا خفه کرده بودی و در آغوشم کشیده بودی !
- سوسو ! بین عشق در من کشته شده ، شاید شهوت مانده باشد ولی باز هم تکرار میکنم که تو را دوست دارم ، روح ترا دوست دارم . باز هم میگویم که برای شهوت نیست .
- منم ترا پیش از : س. گ. ل. ل. دوست داشتم و مخصوصاً ترا شکنجه می‌دادم . اقرار می‌کنم که از شکنجه تو کیف میکردم ولی حالا این حرفها برایم قدیمی شده . افسانه روح را کنار بگذار . الان من ترا برای شهوت میخواهم . حالا حس میکنم که منطق ، احساسات و تمام هستیم عوض شده .
- سوسو ، ممکن است از تو یک خواهش بکنم ؟ آیا میتوانی آخرین دقیقه‌های زندگی مرا بخری ؟ آیا میتوانی آخرین لحظه زندگی مرا شاعرانه بکنی ؟ این زندگی که هم‌ااش از دست تو در شکنجه بوده‌ام !
- هان فهمیدم مقصودت چیست ، با من بیا .

سوسن دست تد را گرفت ، دوباره در اطاق Studio رفتند ، تد روی نیمکت الستیک نشست ، سوسن رفت پیچ‌ساز

را گردانید و عقربک را جلو علامت «پ» نگهداشت . یکمرتبه هوا برنگ سرخ و بعد نارنجی شد و ساز شهوتی

لطیفی با عطر مهیجی در هوا پراکنده شد . بعد سوسن رفت پهلوی تد نشست . از مشروب‌ی که روی میز بود

گیلاسها را پر کرد ، یکی را بدست تد داد و دیگری را خودش برداشت با هم نوشیدند . تد دست کرد شیشه

کوچکی از جیبش درآورد و خواست دوائی که در آن بود در گیلاسش بریزد . سوسن دست او را گرفت و روی شیشه را نگاه کرد و گفت :

- چه می‌خواهی بکنی ؟ آتروپین Atropine اوه ، چه لغت کهنه‌ای ! رویش دو وجب خاک نشسته . این دواها برای دو هزار سال پیش خوب بود . میدانی اثرش چیست ؟ صرع ، هذیان ، غش بعد هم کابوس و منظره‌های قتل عام ، سرهای بریده و هزار جور شکنجه میدهد تا بکشد . پس صبر کن .

سوسن بلند شد ، از گنجه گوشه اطاق که در مخفی داشت گوی ورشوی بیرون آورد ، بدست تد داد و گفت:

- این صورتک را میگذاری و خیلی آرام از دهنه این بالن نفس میکشی ، اما همه‌اش را تمام نکنی . برای من و شی‌شی هم بگذار!

- این چیست ؟

- پروتکسیدازوت Protoxide d' Azote است ، خواب بخواب میبرد آنهم با کیف . بعد از آنکه کمی تهییج شهوتی میکند و کارهای روزانه را بیاد می‌آورد ، چشم را کم نور میکند و گوش گزگز میکند ، ولی رویهمرفته کیف دارد.

- Laughing Gas؟

- خودش است .

تد سرش را تکان داد و بند صورتک را که بآن گوی ورشوی آویزان بود از پشت گردنش وصل کرد. سرش را روی بالش گذاشت و صورت آرام و خوش بخودش گرفت چند دقیقه بعد چشمهایش بهم رفت . سوسن بند صورتک را باز کرد پیچ گوی را بست ، روی میز گذاشت و تد را روی تخت الاستیک خوابانید .

در همین روز طرف غروب بود که صدای همهمه و جنجال از دور بلند شد و گروه لختیها با اندام ورزیده ، رنگهای سوخته و بازوهای توانا وارد شهر «کانار» شدند و تا اول شب همه شهر را بدون مقاومت گرفتند.

وقتیکه پنج نفر از لختیها در را شکستند و وارد کارگاه سوسن شدند ، هوای آنجا با روشنائی سرخ رنگ روشن بود. ساز شهوتی ملایم مترنم و عطر شهوت انگیز و دیوانه‌کننده‌ای در هوا پراکنده بود. مجسمه حشره دمدمی Ephreme جلو پرده خاکستری خواب و بیدار میدرخشید و جلو آن تابوت بزرگ منبت‌کاری‌شده گذاشته بودند که رویش نوشته بود : «خواب عشق» .

یکی از لختیها جلو رفت و روی دگمه‌ای که کنار تابوت بود فشار داد . تابوت آهسته سه تا زنگ زد و درش خودبخود باز شد ، بوی عطر تندى از همان عطر شهوت‌انگیز که در هوا پراکنده بود بیرون زد . لختیها با تعجب بعقب رفتند. چون دیدند که در میان تابوت یک زن و مرد لخت شبیه صورت مجسمه حشرات میان پارچه لطیفی مثل بخار در آغوش هم خوابیده بودند ، لبهایشان بهم چسبیده بود و مار سفیدی دور کمر آنها چنبر زده بود.

پایان